

هدیه به دوست عزیزم، شهرام بختیاری؛
به پاس سال‌ها دوستی، رفاقت و همدلی.

هنر کنار هم ماندن

غروب، آرام و سنگین روی شیشه‌های کافه نشسته بود. نور نارنجی چراغ‌های خیابان، از پشت پنجره روی میزها می‌افتاد و بخار قهوه‌ها را شبیه مهی کم رنگ در هوا معلق نگه می‌داشت. بیرون، شهر هنوز زنده بود؛ ماشین‌ها بی‌حوصله بوق می‌زدند، آدم‌ها از کنار هم عبور می‌کردند و هرکدام، بی‌آن‌که بدانند، بخشی از اضطراب یک سرزمین را با خود حمل می‌کردند. اما داخل کافه، سکوتی بود از جنس خستگی تاریخی؛ سکوتی که انگار سال‌ها حرف نگفته را در خود نگه داشته بود.

کامران قاشق را آرام در فنجان قهوه‌اش می‌چرخاند، بی‌آن‌که دیگر قهوه‌ای برای هم زدن باقی مانده باشد. نگاهش پشت شیشه گم شده بود. قمر روبه‌رویش نشسته بود و با انگشت، بخار روی لیوان را پاک می‌کرد؛ انگار می‌خواست جهان را واضح‌تر ببیند.

ناگهان کامران، بی‌آن‌که نگاهش را برگرداند، گفت: «... بعضیا جوری حرف می‌زنن انگار همیشه مردم یه کشورو عوض کرد... انگار اگه از بخشی از جامعه خوشمون نیاد، همیشه پاکش کرد و به‌جاش از کره مریخ آدم آورد.»

قمر لبخند کوتاهی زد؛ تلخی زد؛ لبخندی که بیشتر شبیه اعتراف بود تا خنده.

«مشکل اینه که هنوز جامعه رو نمی‌فهمیم... جامعه آزمایشگاه نیست که آدم‌هاشو عوض کنی. ایران همینه؛ با همه تناقض‌هاش، زخم‌هاش، خشم‌هاش، امیدهاش. یه بخشش حزب‌اللهیه، یه بخشش سلطنت‌طلبه، یه بخشش چپه، یه بخشش راسته، یه بخشش مجاهده و یه بخش بزرگشم مردمی‌ان که نه ایدئولوژی می‌خوان، نه انقلاب... فقط می‌خوان زندگی کنن.»

صدای بوق ممتدی از خیابان آمد و بعد دوباره سکوت، همان سکوتی که انگار از تمام بحث‌های سیاسی چند دهه اخیر خسته شده بود... کامران آهی کشید و آرام گفت:

«می‌دونی درد ما چیه قمر؟ ما هنوز فکر می‌کنیم نجات، از حذف همدیگه میاد. هر گروه خیال می‌کنه اگه اون یکی نباشه، ایران درست میشه. یکی میگه مشکل فقط ایناست، اون یکی میگه نه، فقط اونا... انگار همه دنبال پاک کردن صورت مسئله‌ان، نه فهمیدنش.»

قمر فنجانش را برداشت. بخارِ قهوه آرام بالا رفت و در نورِ زردِ کافه محو شد؛ شبیه رؤیاهایی که نسل‌ها در این سرزمین ساخته‌اند و بعد، پیش از کامل شدن، دود شده‌اند.

«هیچ کشوری با حذفِ نصفِ مردمش ساخته نشده، کامران... هیچ وقت.»

کامران خندید؛ خنده‌ای خسته، شبیه خنده کسی که حقیقت را خیلی دیر فهمیده باشد.

«عجیبه نه؟ حتی خطرناک‌ترین دیکتاتورها هم اولش از آزادی و رفاه حرف می‌زدن. هیتر هیتلر هیچ وقت نگفت می‌خوام دنیا رو نابود کنم. اونم از عظمت، نظم، آینده و نجات مردم حرف می‌زد. فاجعه، همیشه از جایی شروع میشه که یه جامعه خیال می‌کنه فقط یک صدا باید بمونه.»

قمر آرام سر تکان داد. بیرون، باد چند برگ خشک را روی آسفالت کشید. صدای ساییده شدن برگ‌ها روی زمین، شبیه صدای تاریخ بود؛ تاریخی که بارها تکرار شده، فقط با اسم‌ها و پرچم‌های متفاوت.

«ما هنوز بلد نیستیم با وجود تفاوت، کنار هم زندگی کنیم. به محض این که یکی مثل ما فکر نکنه، فوری براش اسم پیدا می‌کنیم؛ این وابسته‌ست، اون خائنه، این مالِ اون‌وره، اون مالِ این‌وره... انگار ساده‌ترین راه، حذف کردن آدم‌هاست.»

کامران برای لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش روی مردی ماند که آن سوی خیابان، دستِ دخترِ کوچکش را گرفته بود و آرام راه می‌رفت. ناگهان احساس کرد تمام دعوای سیاسی، در برابر همین تصویر، چقدر کوچک و بی‌معناست. مردم، در نهایت، فقط امنیت، احترام و زندگی می‌خواهند.

زیر لب گفت:

«شاید مشکل ما اینه که بیشتر دیوار ساختیم تا پل.»

قمر لبخند زد. این بار لبخندش گرم تر بود. «دقیقاً... و هیچ ملتی با دیوار به آزادی نرسیده.»

صدای موسیقی آرام کافه در فضا پیچید. گارسون، بی‌صدا از کنارشان گذشت و فنجان‌های خالی را برداشت. بیرون، چراغ‌های شهر یکی یکی روشن می‌شدند؛ شهری که انگار میان امید و خستگی معلق مانده بود. قمر کمی به جلو خم شد و آرام گفت:

«ببین کامران... تنوع، تهدید نیست. جامعه‌ای که همه توش یک‌شکل فکر کنن یا مرده‌ست یا ترسیده. زنده بودن یک ملت، یعنی وجود صداهای مختلف. مسئله این نیست که همه مثل هم فکر کنن؛ مسئله اینه که یاد بگیریم با وجود تفاوت، همدیگه رو نابود نکنیم.»

کامران چیزی نگفت. فقط به بخارِ باقی‌مانده قهوه خیره شد که آرام در هوا محو می‌شد. احساس می‌کرد سال‌ها خشم، شعار و نفرت، مثل غباری روی ذهن جامعه نشسته و اجازه نداده ساده‌ترین حقیقت دیده شود: این‌که هیچ‌کس، به‌تنهایی، ایران را نجات نخواهد داد. نه یک حزب، نه یک رهبر، نه یک ایدئولوژی، و نه یک نسل. نجات، اگر معنایی داشته باشد، فقط از جایی آغاز می‌شود که انسان‌ها یاد بگیرند به‌جای حذف یکدیگر، صدای هم را بشنوند.

کامران آرام گفت: «پس راه نجات فقط همینه؟»

قمر به خیابان نگاه کرد؛ به آدم‌هایی که با تمام تفاوت‌هایشان، زیر یک آسمان راه می‌رفتند. بعد آهسته گفت: «آره... پذیرفتنِ همدیگه. احترام گذاشتن به هم، حتی وقتی شبیه هم نیستیم. ایران، فقط وقتی آینده خواهد داشت که یاد بگیریم با تفاوت‌هامون زندگی کنیم، نه علیه هم.»

و بیرون، شهر همچنان نفس می‌کشید؛ خسته، زخمی، متناقض... اما هنوز زنده..

مهدی روسفید- برلن

14.05.2026